

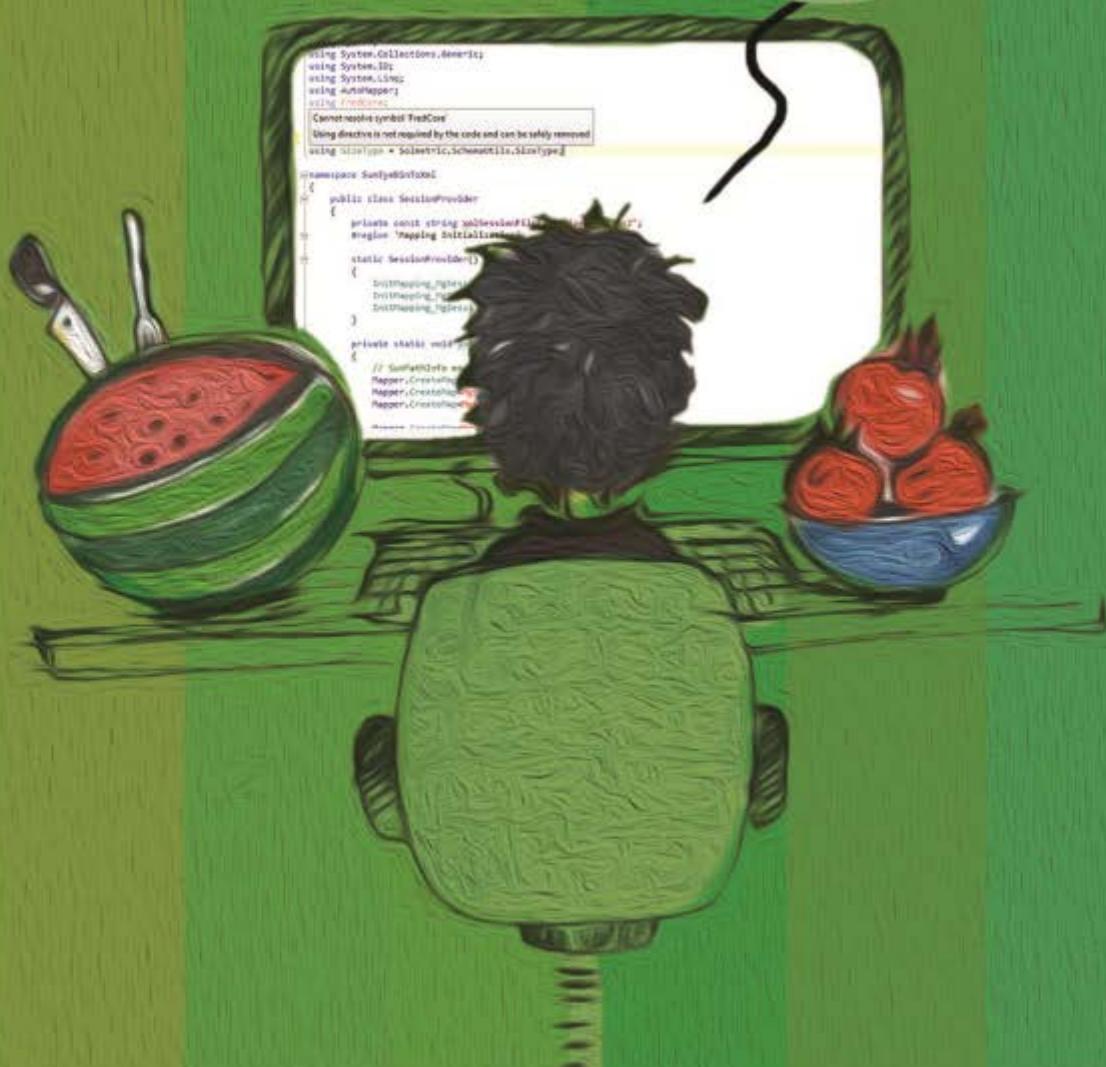
شماره ۲۳

لُجُوب

وپژه ناچه شب بلداچ ۹۳



well, It's going
to be
a looong night!





صبارك
يُلداتون

سجاد شهسواری	۸	سرمقاله	۱
مانا پوستیزاده	۹	فال حافظ	۲
سپهر صبور	۱۰	شورا	۳
احمدعلی خلیلی خو	۱۰	محمد یوسف رشیدی	۳
نوید میرنوری لنگرودی	۱۱	مسعود وفایبخش	۴
مهرناز ایازی	۱۲	امیرحسین پیبراه	۵
سهیلا نادعلیان	۱۲	سارا کریمی	۵
مهدی صدوقی	۱۴	سید عطا مظلومیان	۶
امیرحسین پیبراه	۱۵	کسری رفوئی	۷
سینا شیخالاسلامی	۱۷	هستی شریفی	۷
		بهاره فاطمی	۸



شورای صنfi دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات

صاحب امتیاز: شورای صنfi دانشکده مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات

مدیر مسئول: سید محمدعلی قریشی

سردیر: آرمین باشیزاده

طرح جلد: نیما عدالتی

ویراستاری: سینا شیخالاسلامی، آرمین باشیزاده

صفحه‌بندی: آرمین باشیزاده

دیگر همکاران این شماره:

کیوان ساسانی

نازنین مهرآسا

پگاه مأوایی

رضوان احمدیان

امیر احمد حبیبی

سجاد رهنما

مهدی ریبع یگانه

رستا معینزاده

اصلاحیه

معمول این طوریه که اصلاحیه توی شماره‌ی بعدی یا به صورت جداگانه چاپ بشه ولی ما مجبوریم توی همین شماره برای همین شماره اصلاحیه بنویسیم. قضیه از این قراره، شنیدید که می‌گن کین دولت و ملک می‌رود دست‌به‌دست؟ حالا الان دولت و ملک دست‌به‌دست شده ولی هنوز متناسفانه سند نزدیم. برای همین مجبور شدیم سند قبلی رو اینجا چاپ کنیم.

زحمت سردیری این شماره رو سید عطا مظلومیان عزیز کشیده و مدیر مسئولی نشریه رو از این به بعد مهدی ریبع یگانه قراره به عهده بگیره. امیدواریم همیشه همین حوری موفق باشند.



سرمقاله

داریم، ولی محدودیت‌هایی داریم، مثلاً بودجه. حالا تو بدترین حالت هم فرض کنین هر چی نوشتن چاپ نشد، به نظرم اون وقتی که صرف فک کردن و نوشتمن می‌کنیم، واقع‌ن خیلی ارزش بیشتری از چاپ شدن داره. چیز دیگه‌ای که می‌خواه بگم شاید خیلی کلیشه‌ای باشه، ولی الان به این نتیجه رسیدم که تا حد خوبی درسته، اون هم جمله‌ای که استاد فلاح سر کلاس پی‌ال بهمون گفتن:

«دانشگاه نیومدین که فقط درس بخوین...»

من همیشه گفتم، الان هم می‌گم، وظیفه‌ی اصلی ما دانشجوها، درس خوندن. ولی خب مسئله اینجاست خیلی از ما همین درس خوندن هم انجام نمی‌دیم، یعنی کلن کار خاصی نمی‌کنیم. شاید الان بگیم «خب کارای فوق برنامه بکنیم که چی؟». شاید چند سال دیگه نظرمون عوض شه، شاید هم نشه. نمی‌دونم، ولی اگه چن سال دیگه نظرمون عوض شده باشه، شاید اون موقع دیگه دیر شده باشه و دیگه فرصت‌های الان رو نداشته باشیم، آخرش هم می‌خواه یه بخشی از حرفای خودم با یکی از دوستام، که چهارده سال ازم بزرگتره رو بیارم: – من تو دوران دانشجوییم کاری نکردم، حتی درس هم نخوندم، ولی شما هنوز فرصت دارین... – نه دیگه، از ما هم گذشته، یکی دو سال دیگه تموی می‌شه – نه دیگه، هنوز چهارده سال وقت دارین...

زنده باد پویش!

الان شب دوشنبه‌ست. چند نفری برای مطلب فرستادن. ولی کلا شرایط خیلی خوب نیست. یه متن دیگه نوشته بودم، که تو صفحه‌های بعدی می‌خویند. ولی الان می‌خواه در مورد خود پویش یه چند کلمه‌ای بنویسم. فردا قراره جلسه‌ی پویش آنلاین باشه، می‌خواه این حرفا رو اونجا بگم، ولی خب امکان داره فرصت نشه بگم، و یا این که همه تو اون جلسه نباشن. می‌دونم که احتمالاً این حرفایی که می‌خواه بز نم خیلی تاثیری نداره، ولی خب من سعی خودمو می‌کنم، مهم تلاشه، هرچند معمولاً تلاش که می‌کنین اون نتیجه‌ای که می‌خواهیم رو نمی‌گیرین.

من به خیلیا گفتم مطلب بنویسن، که یه تعداد زیادی‌شون گفتن نمی‌نویسن، مثلن یکی می‌گفت قلم خوبی نداره، یکی می‌گفت چیزی به ذهن‌ش نمی‌رسه بنویسنه، یکی می‌گفت خوب نمی‌شه و... بیینین هدف ما این نیست که فقط یه مجله چاپ کنیم. به نظرم پویش می‌تونه یه فرصتی باشه برا فکر کردن. برای این که فکر کنیم و حرفایی که دوست داریم و تو دلمون هست رو با نوشتمن، با بقیه در میون بذاریم. به نظرم نباید نوشتمن رو دست کم بگیریم، شاید یه سری چیزایی رو نشه با حرف زدن بگیم، به هر حال ما وقتی داریم یه مطلبی رو می‌نویسیم، وقت داریم که فکر کنیم، و این جوری شاید بهتر بتوئیم منظور خودمون رو برسونیم.

خب البته من قبول دارم، شاید نوشتمن سخت باشه، ولی واقعاً چیزیه که با تمرین کردن می‌شه بهترش کرد، و پویش می‌تونه یه فرصت خوب برای این کار باشه. همه که اولش خوب نمی‌توییسن، همه چی با تمرین درست می‌شه، ما نمی‌گیم هر چی بنویسین چاپ می‌کنیم، دوست

دیدیم شماره‌ی شب یلدا اگه فال نداشته باشه نمی‌شه، خلاصه تفالی به حضرت زدیم و این غزل اومد، اینو علامت نزده بودیما، خودش اومد.

راحت جان طلبم و از بی جانان بروم
 من به بی سر آن زلف پیشان بروم
 رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
 به هاداری آن سرو خرامان بروم
 با دل زخم کش و دیده‌ی گریان بروم
 تا در می‌کده شادان و غزل خوان بروم
 تا لب چشم‌هی خورشید درخشان بروم
 پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
 همراه کوکب‌هی آصف دوران بروم

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
 گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
 چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
 در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
 نذر کردم گر از این غم به درایم روزی
 به هاداری او ذره‌صفت رقص‌کان
 تازیان را غم احوال گران‌باران نیست
 ور چو حافظ ز بیابان ندم ره بیرون

متن‌هایی که توی این شماره می‌خونین، سه تا بخش کلی داره: شورا، یلدا و پاییز.
 تو بخش شورا ما از بچه‌هایی که دوره‌های مختلف شورا صنفی رو دیدن، از قدیم تا الان، خواستیم که از شرایط دوره‌ی خودشون برامون بنویسن. جا داره اینجا از بچه‌های شورای امسال، آقای رشیدی که ورودی ۸۳ کارشناسی بودن و مسعود وفابخش از بچه‌های ورودی ۸۸، که لطف کردن و زحمت کشیدن برامون نوشتند، تشکر کنیم، امیدوارم تو شماره‌های بعدی هم بتونیم از کمکشون استفاده کنیم. ما تو این بخش می‌خواستیم از حرفای آقای ابراهیم اقبال که ورودی ۷۱ بودن هم استفاده کنیم، ولی متناسفانه ایشون به دلیل کم بودن وقت نتوانستن برای این شماره با ما همکاری داشته باشند، امیدواریم تو شماره‌های بعدی در خدمتشون باشیم.

توی بخش‌های بعدی که مربوط به یلدا و پاییزه، از کمک بقیه‌ی بچه‌های هم‌دانشکده‌ای‌مون، از ورودی ۸۸ گرفته تا ۹۳ استفاده کردیم، از همه‌شون تشکر می‌کنیم، حتی خانوم نادعلیان. امیدوارم تو شماره‌های بعدی بچه‌های دیگه هم همکاری پررنگ‌تری داشته باشند، چون به هر حال پویش برای همه هست، و بدون شما، بچه‌های دانشکده کامپیوتر، پویش معنا نداره.

در مورد انتخاب متن‌ها هم، ما همه‌ی متن‌هایی که برامون فرستاده بودیم رو، بین چند نفر از بچه‌ها به رای گذاشتیم، و این متن‌هایی که چاپ شده با نظر چند نفر انتخاب شده (به جز متن‌هایی که خودم نوشتند، در این مورد دیکتاتوری به خرج دادم). خلاصه اگر متنی دادین و چاپ نشد، من عذرخواهی می‌کنم.

نکته‌ی دیگه هم این که، پویش همیشه رایگان بوده و الان هم هست. ولی ما تصمیم گرفتیم برای این شماره، اگه بشه، و شماره‌های بعدی، از اوتایی که دوست دارن، برای مجله‌ی مبلغی رو بگیریم و درآمدمونو آخرش صرف خیریه کنیم. یه چیز دیگه هم این که، از اون جایی که این شماره مخصوص شب یلداست، و شب یلدا همه‌یه سری به دیوان حافظ می‌زنند، و از اونجایی که من و حضرت حافظ ارادت خاصی نسبت به هم‌دیگه داریم، اول هر متنی سعی کردیم یک بیت شعر از حافظ بذاریم. امیدوارم خوشنون بیاد.

در آخر هم باید بگم ما که از نوشتند و انجام دادن کارهای پویش لذت بردیم، امیدوارم شما هم از خوندنش لذت ببرین.



دیگه این حرفا بسه !! بچهها! شورا مال شماست، ما هم نماینده‌های شما بیم، دوست داریم ما رو از خودتون بدوین و هر مشکلی داشتین به ما بگین، مطمئن باشید رسیدگی میکنیم :) در اتاق شورا هم همیشه روی همه‌تون بازه، هر وقت تونستین یه سر به ما بزنید :)

ش آن که اهل نظر بر کاره می‌رفند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

محمد یوسف رشیدی

پاییز سال هشتاد و سه است. اعضای شورای صنفی دانشکده، دانشجویان را در یکی از کلاس‌ها جمع می‌کنند. رییس دانشکده تصمیم گرفته، برای رفع نگرانی‌هایش، در سایت کامپیووتر دانشکده دوربین کار بگذارد. اعضای شورا نظر دانشجویان را جویا می‌شوند... از زمان ورود ما به دانشکده، این اولین مساله‌ای بود که واکنش شورای صنفی را به دنبال داشت. واکنش‌هایی که در سالهای بعد، به شکل تعطیلی کلاس‌ها و تجمع روبروی دانشکده ادامه یافت...

بیان این خاطره بهانه‌ای است برای پرداختن به «شورای صنفی». طرح مسالمی شورای صنفی در ویژه‌نامه‌ای که به مناسبت شب یلدا منتشر می‌شود - و قاعده‌تاً باید بیشتر جای نوشت‌های خودمانی و خاطره‌گویی و شعر و داستان باشد تا پرداختن به بحث‌های جدی - از این جهت ضرورت می‌یابد که دانشکده و دانشگاهی که ما دانشجویان آنیم، گرفتار چنان مشکلات و کمبودهای رنج‌آوری است که باید از هر فرمتی برای بیان این مشکلات و تلاش برای حل‌شان بهره برد.

در بیان سرسی مشکلات دانشکده، می‌توان از وضعیت نامناسب سایت دانشکده (شلوغی بیش از حد، تعداد کم کامپیووترها، خرابی گاه‌وبی‌گاه‌شان)، نبود فضایی برای استراحت دانشجوها و یا حتی جای نسبتاً مناسبی برای صرف غذا، مسائل آموزشی و... سخن گفت. کمبود فضای سیز، نبود حتی یک تربیا در کل دانشگاه، برخوردهای نامناسب و بعض‌ا زنده‌ی ماموران انتظامات با دانشجویان (به ویژه با دانشجویان دختر)، محدودیت فعالیت کانون‌های فرهنگی و هنری و... برخی مشکلات و کمبودهای دانشگاه ما هستند.

البته نباید وضعیت اسفبار خوابگاه‌های دانشگاه را از قلم انداخت: وضیتی که در سال ۸۷ به قطع پای یک

پا تا گل برافشانیم و می‌در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نوراندازیم

سلام

اول از همه یلداتون مبارک (:

می‌دوین که این اولین شماره‌ی پویشه که تو دوره‌ی جدید شورا چاپ می‌شه، جا داره از سردبیر پویش، عطا مظلومیان تشکر کنیم که تو این مدت کوتاه (تقریباً دو هفته‌ه (دی) تونست همه چیو خیلی خوب مدیریت کنه.

لازمه شما یکم بیشتر با ما آشنا بشین، ما ۵ تا (مهده‌ی ربيع یگانه، سجاد رهنمای، رضوان احمدیان، هستی شریفی، رستا معین زاده) همه‌مون بچه‌های ورودی ۹۱۲ ایم و قراره نهایت سعی‌مون رو بکنیم که همه چی خوب باشه. همین ۹۲ ای بودنمون باعث شده که ما چند تا جلسه با نماینده‌های ورودی‌های دیگه داشته باشیم، هم ۹۱۰ ایا، هم ۹۱۳ ایا و هم ۹۱۴ ایا، تا بتونیم بفهمیم دغدغه‌ی بچه‌های دانشکده چیه. تو این مدت یک جلسه هم با دکتر رحمتی، رییس دانشکده داشتیم. توی جلسه مسائلی که قبلاً بچه‌ها گفته بودن رو پیگیری کردیم و یه سری مسایل جدید هم باهشون مطرح کردیم. خوشبختانه ایشون برامون خیلی احترام قائل شدن و قول دادن به مسائلی که گفتیم رسیدگی کنن، که البته یه چشم‌هاییش هم تا الان پیدا شده، مثلًا عوض کردن سقف شورا که بالاخره بعد از مدت‌ها نم دادن فعلاً خشکه، اضافه شدن صندلی‌های جدید برای سایت، رسیدگی بیشتر به نظافت دانشکده و تا حدی هم مشکل پریتتر (البته این مشکل بزرگ‌تر از این حرفاست). ما همه‌ی این مسائل رو باز هم پیگیری می‌کنیم و تا رفع نشن ولکن نیستیم: دی البته تو جلسه، دکتر رحمتی هم از ما خواستن که یک سری مسائل رو با بچه‌ها مطرح کنیم که شاید این جا بهترین جا باشه. همه‌مون می‌دونیم که سایت دانشکده‌مون یکی از دوست‌داشتنی‌ترین جاهای این دانشکده است ولی خب مشکلاتی هم هست. اول از همه بدونیم مسئولین سایت از بچه‌های خودمون و می‌خوان بهترین شرایط رو برقرار کنن ما هم باید باهشون همکاری کنیم و با حرفا و کارامون باعث نشیم که جو خوبی تو سایت نباشه! مسئله‌ی نظافت سایت هم این اواخر مشکل‌ساز شده، ساده‌ترین راه حلش هم اینه که هرچی خوردیم (که البته خوردن تو سایت ممنوعه (دی) آشغالشو بندازیم. دور.

وجود این مشکلات ضرورت تلاش برای رفع شان را روشن می سازد. تلاش برای رفع مشکلات ضرورت هم‌فکری، همکاری و همبستگی در پیش‌برد اهداف را به دانشجویان خواهد آموخت. این جاست که نقش شورای صنفی در بهتر ساختن زندگی دانشجویی اهمیت می‌یابد. شورای صنفی نهادی است که در آن فکرها و اندیشه‌های متفاوت و بعض‌ا متفاوت دانشجویان امکان طرح و سنجش می‌یابند، و در چارچوب دموکراسی شورایی رویکرد یگانه‌ای در برابر مسائل پیش روی دانشجویان اتخاذ می‌شود و با همبستگی و اتحاد دانشجویان، اراده‌ی آنان رنگ واقعیت به خود می‌گیرد. این وضعیت، پیش از هر چیز، نیازمند حساسیت دانشجویان در برابر مسائل صنفی و خواستشان برای تغییر است. فقط در این صورت است که دانشجویان به شکلی جدی، هم به عنوان انتخاب‌شونده و هم به عنوان انتخاب‌کننده، در انتخابات شورای صنفی دخالت و کنش‌گری خواهند داشت و کسانی را به عضویت شوراهای صنفی برخواهند گزید که صاحب فکر و نظر بوده و اراده و توان کار شورایی را داشته باشند. فقط آن وقت است که شوراهای صنفی نمایندگان واقعی دانشجویان دانشگاه خواهند بود و به پشتوناهی آنان، قدرت دفاع از نظرات و خواسته‌های دانشجویان را در برابر مخالفتها و مقاومت‌های احتمالی مسئولان داخل یا حتی خارج دانشگاه خواهند داشت.

واقعیت این است که ما تا چنین وضعیتی راه زیادی در پیش داریم. راهی که با فکر و تلاش‌های پیگیر دانشجویان و نمایندگان‌شان در شوراهای صنفی پیمودنی است...

شکر ایزد که به اقبال کله‌گشی کل خنوت باد دی و شوکت خار آخر شد

مسعود و فابخش

اون اوایل که ما اومده بودیم، اولین کارمون (تقریباً اوایل کار ما و اواخر کار دور قبیل) معارفه‌ی ورودی‌های ۹۰ بود. بعد از سال ۸۹ که به دلایل نامعلوم(!) معارفه‌ی ورودی‌ها در روز برگزاری لغو شد، دوباره این مراسم برگزار می‌شد البته با تفاوت‌های فراوان. به عنوان مثال قبل مسئول برگزاری این برنامه شورا و انجمن به طور مشترک بودند ولی در این سال یک تشکل

سومی هم اضافه شد که خب شرایط برگزاری معارفه رو متفاوت کرده بود. خلاصه که از سال ۸۹ به بعد برگزاری این‌گونه مراسم‌ها فرق کرد!

تو این سال‌هایی که من تو دانشگاه بودم- از ۸۸ به بعد- به نظرم سال‌های ۸۹ و ۹۰ اوج دورانی بود که فشار به شورا به طرق مختلف زیاد شده بود و با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد. البته مسئولین دانشکده‌ی ما در اون دوران توجه خوبی به شورا داشتند و کمک‌های زیادی به شورا می‌کردند.

یکی دیگه از مسائلی که برای ما پیش می‌آمد، برخورد سلیقه‌ای مسئولین بود. به طور مثال در خواست مجوزی که سال پیش با اون موافقت شده بود، در سال بعدش به دلیل این‌که مسئول جدید می‌گفت «مسئول قبلی عوض شده و دیگر من آمده‌ام» از دادن مجوز خودداری شد.

از هر چیزی که شروع کنیم، در آخر به مسائل و مشکلات مالی می‌رسیم. به عنوان مثال ما چندین بار برای چاپ نشریه‌ی پویش اقدام کردیم و حتی مطالیمون آماده هم بود ولی به دلیل نبود بودجه به چاپ نرسید. خلاصه که این مشکلات زیاد بود ولی تا این چیزها نباشه کار کردن مزه نمی‌ده!

حالا از مشکلات که بگذریم می‌رسیم به چیزی دیگه و بهتر! همون طور که گفتم چند سالی بود که تلاش شده بود به شکل‌های مختلف اختیارات شورا کمتر و کمتر بشه ولی خب بچه‌ها با تلاش‌های زیادشون مانع این کار می‌شوند. ما کارهای خوبی که تو دوره‌های قبل از ما انجام شده بود رو ادامه دادیم و سعی هم کردیم چیزی هم به این کارهای خوب اضافه کنیم تا دوره‌های بعدی ادامه‌دهنده‌ی راه ما باشند، نمونه‌اش همین مراسم شب یلدا.

یک چیزی که راجع به اتاق شورا در موردش حساس بودیم، وضع ظاهری شورا بود و این‌که به نظر ما اونجا باید جوری می‌بود که دانشجوها رغبت کنن بیان و مشکلات و نظرات خودشون رو ارائه بدن و خب کارهایی که قبل از ما در اتاق شورا صورت می‌گرفت رو منع اعلام کردیم و به نظرم وضعیت بهتر شد.

به عنوان نکته‌ی آخر هم چیزی رو می‌گم که ما از دوره‌های قبل از خودمون یاد گرفته بودیم و به نظرم به نحو احسن ادامه‌ش دادیم و اون برنامه‌ی زمانی حضور اعضا شورا در ساعات مشخص شده در اتاق شورا بود تا



بسازن. اونها به امید این که می‌تونن اونجا خوب و خوشحال زندگی کنند سخت تلاش می‌کردند. اونها عادت داشتن که امید داشته باشند و تلاش کنند. واسه همین هم، به امید این که اوضاع بهتر می‌شه، روزها بلندتر می‌شه و کمک سرما میره و زمین‌هاشون آباد می‌شه جشن می‌گرفتن. جشن‌هایی مثل شب چله، مثل نوروز. با این که خیلی مشکلات و سختی‌ها دیده بودن اما همیشه امید داشتن که همه چیز بهتر می‌شه. مهم هم نبود مشکلات چه قدر سخت باشن مثلاً گاهی قحطی بود، گاهی حاکمی ظالم داشتن، گاهی هم جنگ بود، اما اونها همیشه تونستن از پس همه‌ی این مشکلات بریبان.

وقتی بزرگتر شد و از جوونی‌های خودم پرسید از سال‌های پر التهاب و سختی می‌گم که به چشم دیدم. براش می‌گم چطور باز همون قصه‌ها تکرار شد، چطور سختی‌های سابق برگشت و چطور آدم‌های شریفی بودن که امید رو در دل‌ها زنده نگه داشتن. که باور داشتن امید به آینده رستاریین اعتراض‌هاست.

یلدا قوی‌ترین نمادی هست که برای امید می‌شناسم. اما امید گاهی خودش هست، حتی شده به شکل یک روزنده کوچیک. یک روزنده روشن کمنور، که دل انسان رو گرم می‌کنه برای ادامه دادن و گاهی هم نیست؛ یعنی حاضر و آماده نیست، گاهی فانوسی هست که خودخواسته باید روشن کرد، برای آن که به روشنایش نیاز داریم تا ادامه بدم. جالب این جاست که در نهایت بین این دو فرقی نیست. امید چه بوده باشه چه ما ساخته باشیم‌ش، به محض تولد خودش، به محض بودن، دیگه قابل تفکیک به هیچ نوع و دسته‌ای نیست، گرما می‌بخشه و حرکت ایجاد می‌کنه.

امید شکل‌های جدید به خودش می‌گیره، از جاهایی کوچ می‌کنه و میره تا در جاهای تازه خودش رو نشون بده. اما همیشه هست. یعنی حقیقتی است که نمی‌تونه نباشه. می‌دونید چرا؟ چون امید یک قانونه. قانونی که در شهر آدم‌های زنده وجود داره، قانونی که سرپیچی ازش خیلی مجازات سنگینی داره. مجازاتش طرد شدن از شهر آدم‌های زنده است. تبعید از زندگیه. پس تا وقتی زنده‌ایم، امید حقیقت زندگی ماست.

احتمالاً یه روزی وقتی به سن الان من رسید از می‌پرسه: راستی چی شد آخرش؟ داستان اون آدم؟ سرگذشت اون ملت؟

دانشجوها در صورت مراجعه با درب بسته‌ی شورا مواجه نشن.

در آخر هم برای بچه‌های شورا آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم هرچه بهتر از دوره‌های قبل بتومن انجام وظیفه کنن.

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکه گاه من است

امیرحسین پی‌براه

نمی‌خوام از کلیشه‌های پاییز، این فصل دوست‌داشت‌نیم بنویسم. نمی‌خوام از صدای خوش خش برگ‌های زیر پا و خاطرات شیرین دوران کودکی و آجیل و هندونه‌ی شب یلدا بنویسم. نمی‌خوام از بُوی خاک باران‌خورده که مست آنم بنویسم. می‌خوام از دل‌نشین‌ترین پاییز عمرم بنویسم. پاییزی که گذشت. پاییزی که در بین بچه‌های دانشکده کامپیوتر گذشت. بچه‌هایی که هر کدام منشاء شور و زندگی هستند. بچه‌هایی که دیدن هر کدومنشون به من توانی می‌دهد برای کار کردن. برای حرکت کردن. برای زندگی کردن. بچه‌هایی که هر کدام امید خانواده‌ای هستند. بچه‌هایی که می‌دانم جایی، «قلبی» برای آنها می‌تپد. می‌خواهم از پاییزی بگم که هر لحظه‌اش ثبت شده است در خاطرم. چه لحظه‌های کلاس سیستم عاملش، چه فضای با صفائ سایتش، چه دود سیگار دم درش، و چه دکه‌ی آقا یعقوبیش که همه‌ی بچه‌هایش شده است نوای خوش‌آهنگ هر روز عصر من. و تمام این‌ها یعنی زندگی. یعنی امید. امید به آینده‌ای بهتر. امید به تولد خورشید. امید به یلدا.

دور گردون گر دور روزی بر مراد ما نگشت دایما یکسان نباشد حال دوران غم خور

سارا کریمی

خطر لوثشدن: آنچه در زیر می‌آید ممکن است قضیه یا پایان ماجرا را لودهد!

من اگر روزی بخواهم قضه‌ای از شب یلدا برای بچه‌ام تعریف کنم، داستان رو و این طوری تعریف می‌کنم: در سال‌های خیلی دور، مردمانی زندگی می‌کردند که تصمیم گرفتن به امید پیدا کردن یه سرزمین بهتر برای زندگی، از خونه‌های فعلی‌شون کوچ کنند و به یه جای خیلی دور بر. رفتن و رفتن تا به یه جای خوش آب و هوای رسیدن و تصمیم گرفتن تا اون جا زندگی‌شون رو از نو

میزنه. همینا هستن که باعث میشن آدم امیدوار بمونه و به راهش ادامه بده.

یکی از جاهایی که خیلی بودن همچین چیزایی مهمه دانشگاهه و یک استاد خوب میتونه کسی باشه که شما رو امیدوار به ادامه مسیر توی دانشگاه کنه. من از ابتدایی دوست داشتم دانشگاه تهران درس بخونم. دلیل اصلیش هم دو نفر بودن: استاد جبهه دار و استاد کارو لوکس. استاد جبهه دار که کتاب مدارش بیشتر از بیست ساله که به عنوان کتاب مرجع مدار تو دانشگاههای ما تدریس میشه، البته به نظر بعضی استادای ما کتاب خیلی ساده ایه و به اون صورت کاربردی نیست، حالا بگذریم. اما استاد کارو لوکس:

یادم میاد وقتی راهنمایی بودم، صبحا قبل مدرسه برنامهی «مردم ایران سلام» رو می دیدم. روز بعد از انتخاب چهره های ماندگار بود، عکس دسته جمعی چهره های ماندگار رو نشون دادن تو برنامه، بعد مجری

داشت اونا رو یکی یکی معرفی می کرد: «استاد جمشید مشایخی، استاد محمد نوری و...». اما اسم کارو لوکس رو نگفت، نمی شناخت. اون موقع واقعا ناراحت شدم که چرا چنین آدمی رو نباید همه بشناسن. ولی چیزی که برام جالب بود، این بود که خیلی از دانشجوهاش که خیلی اشون اون موقع فارغ التحصیل شده بودن و هر کدوم یه گوشش کناری داشتن یه کاری می کردن، همه خوشحال بودن و به هم میل میزدن و تبریک می گفتن. خب البته جای تعجب نداشت، باید هم می گفتن، هر کی استاد کارو لوکس رو از نزدیک دیده بود، دوستش داشت. آره، کارو لوکس رو همه دوست داشتن، چون قبیل این که فارغ التحصیل برکلی باشه، قبیل این که استاد دانشگاههای بزرگی مثل برکلی و تورنتو باشه، قبیل این که پدر علم رباتیک ایران باشه، قبیل این که استاد تمام دانشگاه تهران باشه، یا قبیل این که بیشتر از سیصد تا مقاله توی ژورنالهای معتبر کامپیوتر داشته باشه، قبل همه اینها، یه انسان واقعی بود. کارو لوکس کسی بود که با داشتن این مرتبه علمی بالا، خیلی راحت تو حیاط دانشگاه با یه دانشجوی کارشناسی که شاید مبانی هم پاس نکرده، راه می رفت و به حرفاش گوش می داد. آره، اون برای شخصیت دانشجو، ارزش قائل بود و برای دانشجوها وقت می داشت. کارو لوکس چیزی خیلی بیشتر از یه استاد دانشگاه بود که بیاد کلاس و یه درسی رو صرفن

و من چه قدر خوشبختم که می گم: انتهای همهی داستان هامون توی این سرزمین با امید، با روشنی و با طلوع خورشید گره خورده.

هر چند من ندیده ام
این کوربی خیال،
این گنگ شب که گیج و عبوس است؛
خود را به روشن سحر نزدیک تر کند،
لیکن شنیده ام
که شب تیره، هر چه هست،
آخر ز تنگه های سحرگاه گذر کند...

بر سر آنم که گرز دست برآید دست به کاری زنم که غصه سرآید^۱

سید عطا مظلومیان

این شمارهی پویش مخصوص شب یلداست. الان که دارم اینو می نویسم مطلب زیادی نداریم، و تا این جا دو نفر برای مطلب فرستادن. یکی می گه می نویسم، باشه فردا، یکی نوشتنش نمیاد... حالا بگذریم (این دفعه اسم نمی برم ولی دفعه ای اول مجله رو اختصاص می دم به نویسین صفحه ای اول مجله رو اختصاص می دم به شماها). امیدوارم تا هفته دیگه یه تعداد خوبی مطلب دستمون بیاد، اگه نیاد هم اشکال نداره، با همین سه تا مطلب مجله رو چاپ می کنیم. راستی این چیزی که دارم می نویسم در مورد شب یلدا نیست.

نمی دونم برای شما هم پیش امده یا نه، این که یه وقتی خیلی ناراحت باشین، بعد که همین جوری که ناراحتین و راه می رین، یه دفعه یه چیز کوچیکی شما رو خوشحال کنه، که می تونه هر چیزی باشه، مثل دست تکون دادن و لب خند زدن یه بچه کوچیکی که بایاش بغلش کرده، خوردن پفک نمکی با نوشابه، فرستادن یه مطلب واسه مجله از طرف کسی که انتظارشو نداری یا مثلن گرفتن چند تا شکلات از گدای سر کوچه. همهی اینا مثل یه چراغ کوچیکی می مونن که تو تاریکی از دور سوسو (این کلمه رو یاد نیست، فک کنم کاربردش همین جا باشه)

^۱قصد داشتم یه شعر دیگه برای متنم بذارم؛ ولی قبیل این که اینو بنویسم، یه سری به حافظه زدم و شعری که اومد اینی بود که بیت اولشو گذاشتم.



شب یلدا ویژه نامه

اما خونه‌ی نَنْ آقام سنگ و اوگوشت و پیازه
شوممون تاموم که شد

نَنْ آقام می‌نیشه زیر کرسی و از قدیما حرف می‌زنه
بس که حرف‌اش شیرینه، ذوق می‌کنیم که شو درازه
می‌گه یه حرف قدیمیا به صد سکه می‌ارزید،
نه مثل حالاییا که حرف‌اشون صدتا یه غازه
قدیما هر کی که پیر می‌شد بِشِش عزت و احترام می‌هشتن
اما حالا نمی‌لَنْ دُئوتتو واکنی، می‌گن پیر شده و چن‌هرازه
الغرض آخر شُو هر چی که از شوچره^۱ مونده
نَنْ آقام با استکوم قس^۲ می‌کنده
می‌ریزه تو حیب بچا و با خنده می‌گه
بچا کیفتون امشو چه سازه
ای خدا این نَنْ آقامو حالا حالا بَل^۳ بمونه،
آخه این لطف و صفاتی خونه و اسسه همهمون نیازه
ایشالا لال بشه زئونم، اگه نَنْ آقام نباشه
دیه این سور و سات شب چله و^۴ هیچکی نمی‌سازه

مجلس انس است و دوستان جمع‌اند وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

هستی شریفی

هی این جناب سردبیر جدید می‌گه بنویس بنویس،
می‌گم موضوع چیه؟ می‌گه یلدا! من کلا دل خوشی ندارم
از یلدا، یعنی داشتما، ولی الان ندارم. اون قدیما یلدا
معنیش این بود که مامان بابات دستتو بگیرن، برین خونه
مادربزرگه، اون هم یه کاسه انار، گلپر بزنه بده این
دستت، هندونه رو هم شتری ببره، یه قاچ بده اون
دستت، تو هم بدوبی بری تو حیاط با بقیه بچه‌ها بشینی
مسابقه بذارین که کی می‌تونه بیشتر انار بخوره، بعد هی
خاله‌هه بگه «انقد انار نخورین ضعف می‌رده دلتون!» ولی
گوش ندین... ولی الان مادربزرگه رو که رحمت خدا
برده، خاله‌هه هم دست بچه‌هاشو گرفته، رفته بلاد کفر
زندگی می‌کنه، خودت هم دیگه انار زیاد بخوری جدن
دلت ضعف می‌ره!

جدیدن یلدارو بیشتر به صورت الکترونیکی جشن
می‌گیرن، به این صورت که یه عکسی از اناری،
هندونهای چیزی می‌ذارن تو این شبکه‌های منفور

^۱شبچره: آجیل و شیرینی که در شب‌نشینی می‌خورند.
^۲قسمت

^۳بهل، بگذر
^۴به

برای رفع تکلیف ارائه بده. کارو لوکس یه معلم واقعی
بود.

پیش‌دانشگاهی یا سوم دبیرستان بودم که فهمیدم
دیگه نمی‌تونم شاگردش باشم. کارو لوکس دیگه بین ما
نیوید. من که از نزدیک ندیده بودمش واقعا ناراحت شده
بودم، از این‌که هیچ وقت تنوونستم سر کلاس‌ش بشینم و
ازش درس زندگی بگیرم. خوش به حال اونایی که این
فرصتو داشتن... کارو لوکس رفت، ولی همیشه اثر
کارهای بزرگی که انجام داده، بین ما می‌مونه.

وقتی دانشگاه او مدم، همیشه فضایی که تو دانشگاه
بود، نامیدم می‌کرد. جو بسته، فاصله‌ی زیاد بین
استادها و دانشجوها، کلاس‌های خسته‌کننده... یه
جورایی انگار همه‌ی لامپا سوخته بودن. ولی الان یه
مدتیه که وقتی دارم شبا تو حیاط دانشگاه راه می‌رم، یه
چراغی رو می‌بینم که داره پرنور تر می‌شه، و راه
دانشگاه رو روشن‌تر می‌کنه...

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

شوچله

کسری رفوئی

تو آکواریوم نشسته بودیم، عطا او مدم گفت کسری یه
مطلوبی چیزی مرتبط با یلدا بنویس... خب، دیدم نه می‌شه
یه روزه مطلب نوشت نه استعدادش دارم، اینه که با
اجازه دوستان یه شعر سروده‌ی مامان‌بزرگم با گویش
محلى ارکی می‌ذارم، امیدوارم دوست داشته باشین...

بتوان مدنی، از کتاب یادها و خاطره‌ها
شوچله چه شوی خوبیه از بس که درازه
در خونه‌ی نَنْ آقام وايه و کيف همه سازه
کشمش و گردو و سنجد، نَنْ آقام هشته^۱ رو کرسی
زیر کرسی می‌نیشیم، تکه می‌دم، پامون درازه
بچه‌ها می‌گن نَنْ آقا پس چرا هندونه نهشتی؟
نَنْ آقام زرنگه و با خنده می‌گه نمی‌دونید شو درازه، هندونه
مسئله‌سازه!

آجیم و داشیم و زن‌داشیم و بچه‌هاش همه این جو
می‌گیم و می‌خندیم و می‌خوریم، اما نَنْ آقام فکر نمازه
نمازش تاموم که شد می‌گه و خیزید دختراء
سفره بیارید، دیه نصفه شو شده
بیچاره پیره، گُسنه، وقت گذاشه
غِذای اعیانا امشو پلو و مرغ و غازه

^۱گذاشته



لزوما باید صدای دهل بدهد و آن مزهی سرکه‌ای پف فیل‌ها... همه و همه در لابه‌لای خطوط بی‌جان کدهایمان طعم مرگ گرفته بود! هیچ خنده‌ای در کار نیست. حقیقت آن قدددددر تلخ است که اشک چشم‌هایم را خیس می‌کند!! ملودی اصف بار ۴۰ توانسته بود جان یلدایمان را بگیرد. آن شب به جای آن که نفس‌هایمان طعم قروقاطی آجیل بدهد، در لابه‌لای گرمی لپتایپ‌ها به خواب فرو رفته بودیم.



چند خط کد یک مشق ساده، شبی را از ما گرفت که فقط سالی یک بار حق بودن در آن را داشتیم!!!! زندگی در گذراست و تو دریاب در پس این لحظات که می‌گذرد جه بدمست آوردی!!!!

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

سجاد شہسواری

این نوشتہ پیرگونه است و خسته‌طور!

بعد از بهار، زمستان را دوست دارم. اما چه کنم؟ عطا گفت از پاییز بنویس ولی من دوستش ندارم. عطا را نه، پاییز را. چرا؟ چون برگ‌ها را زرد می‌کند، از درخت‌هاشان جدا می‌کند، هوا را رو به سردی می‌برد، زندگی را از زندگی می‌برد! از پاییز به همین بسنده می‌باشم.

من می‌خواهم از او برایتان بگویم که مریض احوال شده. در این پاییز مریض احوال شده. او همان است که دو زمستان با من مانده، سردی استخوان‌سوزشان را با من

اجتماعی، ملت هم تگ می‌کنن: «دوسنای گلم یلداتون مبارک» با یه خروار قلب و اسمایلی ستاره‌دارو اینا... یا تو این گروپای واپر دونه‌دونه به همه تبریک می‌گن. کلن تکنولوژی همه جا جواب نمی‌ده. بعضی جاها عین عصر خَر باشیم قشنگتره!

یه چیزایی جایگزین ندارن، مث همون اثاره که
مامان بزرگه می داد دستت، مث همون دور همیا، مث
خونه مادر بزرگه که یه حوض وسط حیاطشه، یه هندونه
تو حوضشه یه سری گدون دورشه که لبهی یکیشو
خودت شیکوندی...

اینارو نمی‌گم که غصه بخوریما! اینا رو می‌گم که یلدا
بریم دور هم جمع شیم دوباره انار بخوریم سرمهون هم
از تو گوشیامون درآریم!

در آخر کار هم دوستای گلم پلداتون مبارک : * : *

ای دل ار عشت امروز به فردا فکنی ماهی تقد هتا را که ضمانت خواهد شد

بھارہ فاطمی

مهم نیست تار عنکبوت‌های ته جیبت چند ماهه که به خودشون تکونی دادن یا نه! مهم اینه که وقتی شدی دانشجوی یه شهر دیگه باس آن چنان شب یلدا بگیری که به خیال خودت فکر کنی از خونه ننه بابات هم بهتره!!! مثل روای همه اتاقا دنگ‌های هامون رو روی هم گذاشتیم تا صفائی به شکم مبارکمون بدیم و طولانی‌ترین شب سال رو مثلنا نکو بداریم.

انار، آجیل، پف فیل، هندونه رو بگو... خون!!! همه چی!
همه چی مهیا شده بود ک شب یلداش از اون شب
بلداهای موندگار بشه.



برای این زمستان را دوست دارم که اگر در زندگی کسی یا چیزی بود که در زمستان‌های عمرتان (بخوانید سختی‌ها) کنارتان بود، به او خویشند و نبودنش برایتان سخت می‌شود. بهار را برای این بیشتر دوست دارم که زندگی رو به شکوفه می‌گذارد و گرمی.

رندان شنبل را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت

ما نا پوستی زاده

هدفون توی گوشم... اعتراض می‌کنند، اما چه می‌دانند آن طور که می‌گویند نیست! شاید صدای تکه‌پاره شدن برگ‌های تکیده و چروک‌خورده را هنگام کز کردن خیابان‌ها نشنو، اما حسشان می‌کنم... حسی بسیار قوی‌تر از حس شنوازی آن‌ها! مردم مرا می‌بینند و به خیالشان از این عالم جدام، باز اشتباه می‌کنند... خیره به نقطه‌ای کف آسفالت! نمی‌توانم ذهنم را درگیر این فصل نکنم. زیادی حرف برای گفتن دارد و من اولین سوال‌م این است که می‌توان آن را فصل بلاتکلیفی نامید یا نه... انگار از نظر همه تنها برهه‌ای نامعلوم یا گمشده از زمان است که رابطی بین گرما و سرماست. نه طوری گرم که بتوان از وضع هوا شکایت کرد، نه آن قدر سرد که پرندگان مجبور شوند به گرمای چراغ‌های راهنمایی رانندگی پناه ببرند یا ما با تنپوش سفید جدید برای خیابان‌ها خوشحال شویم یا سر انگشت‌هایمان سرمازده شود. ولی با این فصل زندگی می‌کنم. نمی‌دانم چه حسی را القا می‌کند. شاید خشک و بی‌روح بودن، در اوج احساس را! شاید پیش‌شدنی که برایش مرگ، سفیدی و پاکی است. فقط می‌دانم که این فصل پل بین گرما و سرما نیست... شاید شبیه عشق است.

برایم اما مثل هیچ فصل دیگری نیست. پر از اندوه است. پر از نوشتهدانی پردرد. انگار شروعش را مهر نامیدند تا در قالب اسمی پوشالی بی‌مهری‌اش را انکار کنند. خیره به آسفالت هستم ولی افکارم جلو می‌روند. در خیالاتی که می‌بافم دلیل ریختن برگ‌ها آن‌هایی‌اند که می‌روند. همان‌هایی که پاییزمان را زخمی می‌کنند و می‌فهمانند انگار این فصل، بی‌غم باورکردنی نیست. دقیقاً همان‌هایی که اصلاً انتظار رفتنشان را نداری. سکوت‌هایی بین خنده‌های از ته دلت زخمها را باز می‌کنند، نمک روی آن‌ها می‌پاشند و صدای دردت بین خنده‌هایی که دوباره شروع شده زنده‌بهگور می‌شود. این

تحمل کرده و الان میریض احوال شده و صاحبیش را، از ترس این که بعد این مدت ممکن است او را دیگر نداشته باشد، دردمند کرده. هستند در زندگی‌مان کسانی، چیزهایی که نمی‌خواهیم از دستشان بدھیم. گاه‌گاه فکر می‌کنیم که چه قدر خوب است او پیشمان است. چه قدر خوب است که روز او را می‌بینیم یا شب پیش او برمی‌گردیم. یا هنوز هست تا با دیدنش چهره‌مان گشاده شود و نقش لبخندی بر لبانمان جاری. کسانی هستند که وقتی میریض احوال می‌شوند نگران می‌شویم که نکند از دستش بدھیم، نکند ادامه‌ی زندگی‌مان بدون او باشد. او که عمری (بخوانید یک زمستان یا دو زمستان یا سه زمستان یا...) با من بوده، سختی‌هایمان را با هم تحمل و خوشی‌هایمان را با هم سپری کردیم.

او که در تصویر می‌بینید، مادرش میریض احوال است و برادرانش. صحبت از این است که نمی‌خواهیم از دستش بدھم چون دو زمستان (کشیده بخوانید) را با من



مانده است. چون سختی‌ها را با من تحمل کرده است و من به او خو کرده‌ام. همه‌ی پسرانش (که یکی‌شان را می‌بینید در عکس) را من دیده‌ام که ریشه در آب دوانده‌اند و خودم با دست‌نام ریشه‌شان را در خاک کرده‌ام. میریض احوالند و من نمی‌خواهیم از دستشان بدھم. لبِ کلام! بعضی‌ها هستند که زمستان‌ها با ما بوده‌اند و نمی‌خواهیم از کنارمان بروند. هولناک لحظه‌ایست، فکر رفتنشان!

میشینیم و به گشت و گذار تو دنیای مجازی مشغول میشیم؟ بیشتر ترجیح می دیم که احساساتمون رو به صورت یه متن توی یه شبکه ای اجتماعی به اشتراک بذاریم. چندتامون وقتی که توی یه مهمونی دور هم جمع میشیم گوشی هامون رو در میاریم و توی دنیای اون غرق میشیم؟



تکنولوژی ساخته شد که مارو به هم نزدیک کنه تا بتونیم به دوستان و آشنايانمون که کیلومترها با ما فاصله دارند ارتباط برقرار کنیم و به اونا نزدیکتر شیم ولی هیچ کس فکر نمی کرد همین تکنولوژی باعث بشه که از آدمایی که چند قدم ازمون فاصله دارن دور بیفتدیم.

نمی خوام بگم که بیاین از امروز گوشی هامونو کنار بذاریم و فقط به اطرافیان مون توجه کنیم. من خودم هم از اون دسته آدمام که میزان ساعاتی که به صفحه هی موبایل و لپ تاپ نگاه می کنم از ساعاتی که پدر و مادرم رو می بینم بیشتره ولی بیاین این شب یلدا رو به احترام هم دیگه و به احترام بزرگترامون اسمارت فون هامون رو کنار بذاریم و لپ تاپ هامونو خاموش کنیم. بیاین بشینیم و با هم حرف بزنیم، از اتفاقاتی که برآمون افتاده بگیم و شاد باشیم.

تکنولوژی همه هش در حال پیشرفت و شاید یه روزی دل همه همون برای همین جمع های دوستانه تنگ شه.

ارادتمند شما

یکی از شب های پایانی

پاییز ۱۳۹۳

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد

احمدعلی خلیلی خو

جونم و استون بگه که اون زمانی که شما یادتون نمیاد و هنوز در قید حیات نبودید، که من بودم، شبای چله می ریختیم خونه هی مامان بزرگ و دلی از عزا در می آوردم و حالی به حولی! مامان بزرگم که، قربونی خدا، کم نمی ذاشت و اسه ما از خوردنی و بردنی. هر چی

فصل مرده و در دنیاک سرشار از احساس هم هست. باران های مست کننده اش! لااقل ابرها حاضرند پابه پای چشمانت ببارند. هم جبران بی مهری های فصل است هم یاد آورشان.... شاید درد و درمان! پاییز زیادی حرف برای گفتن دارد. هر تنافقی را در خودش جای داده و ممکن کرده است. شاید این ها هم زاده هی تخلیات خودم است، اما من دوستش دارم. پاییز را، با همه هی معانی و الفاظی که به نظرم در خودش پنهان کرده... رفتن خودش هم برایم سخت است. با «مهر» شروع می شود، ولی در واقع پایانش با مهر است. آن زمان که سه ماه باران ابرها و چشم هایت می میرند، طولانی ترین شب را برای عزاداری به تو می دهد، آن شب را جشن می گیریم و شاید به همین دلیل باران چشم هایمان پایانی ندارد.... از فکرهایم بیرون می آیم. به خانه می رسم... هدفون بیرون از گوشم... «سلاااااام...!» خنده های از ته دل... سکوت!

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است چون من از خویش بر قدم دل پیگانه بسوخت

سپهر صبور

شب، تاریکی، سرما، سایه و چیزایی شبیه اینا اگه تو هر فرهنگی بگرددین متوجه می شین که همیشه نماد بدی و زشتی و از طرفی نور، روشنایی، خورشید، گرما و... همه جا نشانی از خوبیان. فلسفه هی این شب یلای خودمون هم همینه. وقتی که مردم از ترس تاریکی تو بلندترین شب سال دور هم جمع می شدن و سرمای اون شب رو با گرمای با هم بودن جبران می کردن.

با هم بودن، چیزی که یه روزی خیلی مهم بوده. انقدر مهم که از ترس شروع فصل سرما به اون پناه می آوردن. زردی ها و بدی ها رو تو آخرین چهارشنبه هی سال با هم دفع می کردن و آغاز بهار رو با هم جشن می گرفتن.

ولی انگار خیلی وقته که این عادت از بین ما رفته. خیلی وقته که موبایل ها و تبلت ها جای دوستان و خانواده رو برآمون گرفتن و خیلی وقته که گپ و گفت های تو مهمونی ها جای خودشون رو به گروپ چت ها دادن. انگار که استیکر ای بی روحی که در جواب پیام هامون می بینیم از ابراز احساسات اعضای خانواده وقتی که یه خاطره هی جالب رو برآشون تعریف می کنیم بیشتر ارزش دارند.

چندتامون وقتی که از راه می رسمیم خونه جای این که از اتفاقاتی که طی روز برآمون افتاده حرف بزنیم و شادی ها و غم هامونو با خانواده همون تقسیم کنیم یه گوشه



پنج شنبه هم می‌رفتیم مدرسه پنج شنبه هم ارزشی
نداشت، فقط جمعه و لاغیر!

آخر هم نفهمیدیم یلدا کی بود، با کی بود، چرا بود، چیزی
که فهمیدیم این بود که قدیما، یعنی خیلی قدیما یعنی
زمانی که شما نبودید هیچ، منم نبودم، ملت چون بعد
امشب، شبا می‌رفت که کمی کوتاه بشه و روزا شروع شه
بلند شدن و چند وقت بعدش گرما بشه، الکی می‌ریختن
توى خیابون شلوغ می‌کردن و جشن می‌گرفتن، هیچ کس
هم نبود بگه خرتون به چند.

حالا از ما که گذشت ولی شما بشینید آجیل بخورید،
هندوانه بخورید، انار بخورید، سبزی پلو بخورید، خوراکی
بخورید، هرچی گیرتون اومد بخورید جای مارم خالی
کنید.

سوز دل اشک روان آه سحر نالهی شب این همه از نظر لطف شما می‌بینم

نوید میرنوری لنگرودی

کلا خیلی پاییز رو دوست ندارم (این سردبیر هم خیلی
سر این مطلب ما رو اذیت کرد اون هم دوست ندارم
دی). کوتاه بودن روزها، اول مهر! جلو کشیدن ساعتها
(البته این جلو کشیدن ساعتها از نظر خوبه اون هم
این که شما می‌توانید صبح روز اول مهر یک ساعت بیشتر
بخوابید. که البته این جا از پشت دارن اشاره می‌کنن که
 ساعتا رو ۳۱ شهریور می‌کشن عقب!!! که متوجه می‌شیم
که اول مهر کلا همین فایده رو هم نداره) خلاصه برای من
پاییز یه فصل پر از کسلی و کم‌حوصلگیه که تا میای یه
کاری رو شروع کنی شب می‌شه و مجبوری کار رو از فردا
ادامه بدی.

حالا کم‌کم دیگه داریم با این فصل خداحافظی می‌کنیم و
بنده هم قرار بوده یه خاطره از بلندترین شب سال
بنویسم. اشتباه نکنید منظورم شب یلدا نیست. شب
امتحان ریزپردازندۀ منظورم... بله!

همون طور که گفتم کلن تا آدم میاد تو این فصل یه کاری
بکنه شب می‌شه و باید کار رو موكول کنه برای فردا. حالا
حالتی رو در نظر بگیرید که این موكول کردن‌ها زیاد اتفاق
بیفته و یه جزوی صفحه‌ای موكول بشه به شب‌های
امتحان. البته ممکنه بعضی‌ها بگن: «این که چیزی نیست
ما همیشه همین طوریم.» بنده باید عرض کنم که حق با
شماست، موضوع اون جاییه که طول امتحان حدود ۵
ساعت هست و شما باید فشار خون، ضربان قلب و همه‌ی

می‌تونست ردیف می‌کرد روی کرسیش و ما هم دور
کرسی ردیفی و خطی و دایره‌ای می‌شستیم و مشت‌مشت
خوراکی‌ها رو می‌خوردیم.

اون موقع ها ببابزرج عادت داشت برامون فال حافظ
بگیره، برای ما که نه، برای بزرگترها، برای دخترها و
پسرا و عروسها و دوماداش، ما که کلا از اولشم جزو آدم
نبودیم، کی واس ما فال می‌گرفت؟ ما خودمون فال
بودیم، آره، حافظ یادگاری پدربزرگشو می‌گرفت دستش
و اول یه فاتحه می‌خوند برای روی پر فتوح حضرت حافظ
و بعدش تفالی می‌زد و با اون صداش برامون می‌خوند،
هنوز که هنوزم صداش توى گوشمه ولی تکتک
غزل‌هاش یادم نیست، خوب هیچ دلیل منطقی هم نداره
که حفظشون می‌کردم، بیکار نبودم که! شکم مسئله‌ی
مهمنتری بود و تنها جایی بود که بدون مشکل می‌شد
خورد، البته بعدش هم کتکه رو می‌خوردیم ولی به قول
شاعر که می‌گه «سر که نه در راه شکم بود *** بار
گرانیست کشیدن به دوش». یه بار هم که با هزار زور و
رحمت ببابزرجو راضی کردیم برامون فال بگیره حضرت
حافظ به سخن اومد: «سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ***
اگر مرد، خوب شد که مرد» آخر هم نفهمیدم مشکل
حضرت چی بود با من یا با سعدی که اینگونه شد!

وقتی هم ما در می‌اویدیم که می‌پرسیدیم خب که چی
آخرش این شب؟ می‌گفتن امشب طولانی‌ترین شب ساله،
می‌گفتیم مثلا چقدر طولانی‌تر؟ می‌گفتن خب خیلی،
می‌گفتیم یه عدد بدید مشتری شیم، یه مقدار پایین و
بالاش هم می‌کنیم معامله جوش بخوره، می‌گفتن چند
ثاینه، واقعا این چند ثانیه خیلی زیاده، درک می‌کنم الان
چرا اون زمان آن قدر محاسبه‌ش سخت بود. بعدش
می‌گفتیم یعنی مثلا فردا ساعت ۱۲، می‌شه ۱۲ و چند
ثانیه؟ می‌گفتن نه دیگه، می‌گفتیم پس چی؟ می‌گفتن این
چند ثانیه حساب نمی‌شه، واقعا اینجا هم جای سپاس و
تشکر داشت ازشون. بعدش می‌گفتیم خوب بابا یعنی چی
امن یلدا؟ یلدا امن کیه اسمش روی امشبه، دیگه
چشتون روز بد نبینه کمرنگی بود که از فاصله ۱۵
متری صاف دماغ مارو مورد اصابت و نوازش قرار می‌داد
و ما به خواب شیرین می‌رفتیم که باشد شاید کمی بیشتر
بخوابیم ولی از اونجا که شانس ما از خودمون جلوتره و
مارو توى دوی صد متر با اختلاف فاحشی شکست می‌ده
یلداهای ما هیچ وقت به جمعه نخورد که بتوئیم چند ثانیه
بیشتر بخوابیم و لذتی وافر ببریم قاعده‌تا چون ما

خاطرهایی که در فصل سرد یادشان کنی و گرم شوی و منتظر بمانی برای بهار و پاییز سال بعد.

با روزهای بلند شروع می‌شود، با شب یلدا تمام می‌شود. با دور همی و آجیل و هندوانه و انار و از همه مهمنتر حافظ. اصلاً حافظ را باید در پاییز خواند. فال حافظ بگیری و شروع کنی غزل‌های حافظ را دانه‌دانه برای خودت بخوانی تا صبح.... یا «ستاره بشماری تا که شب چه زاید باز».... دلت که گرفت بروی روی پشته‌های برگ توی حیاط یا خیابان پیری و دوباره بچه شوی... زیر باران‌هایش راه بروی و آدمها را نگاه کنی. یا حتی راه هم نروی... بروی زیر پتو و یک لیوان چای و یک کتاب خوب ببری با خودت و چای بخوری و کتاب بخوانی و به صدای باران گوش کنی و آرزوهایت را دوره کنی. خاطرات را دوره کنی. باران هم که تمام شد دریای رنگ است بعدش... زرد و نارنجی و قهقهه‌ای و سیاه و سبز. بشیتی و انقدر نگاه کنی و نگاه کنی تا سیر شوی.

اصله همین پاییز خوب است... هم غم دارد هم شادی. هم همدم غم‌هایت می‌شود هم همراه شادی‌ها... آخر پاییز است آن... از همین امروز اگر بشماری دقیقاً ده روز دیگر تمام می‌شود و فصل سرما شروع می‌شود و ما می‌مانیم و کلی خاطرهای پاییزی.

پاییز دلگیر است شاید با شب‌های بلند و روزهای ابری و بارانی اش با کلاغ‌هایش. با هوای سردش و با درختانی که برگ‌هاشان دارد می‌ریزد اما عزیز است برایمان. با غم‌ها و شادی‌هایش...

در یک روز می‌آید و آرام‌آرام می‌رود... می‌رود تا سال دیگر دوباره بباید و توفان رنگ بسازد برایمان. خاطره و اشک و لبخند بسازد برایمان...

نعم هر دو جهان پیش عاشقان بجوى که این متع قليل است و آن عطاى کتير

سپيلا نادعلیان

قاعده این است که هرکسی اول از همه نوشهای سردبیر را می‌خواند، البته من جزء آن دسته‌ایم که اول نوشهای خودم را می‌خوانم و حتی بعضاً فقط نوشه خودم را می‌خوانم! متاسفانه افتخار این که سردبیر مجله‌ای باشم را هم نداشتم و جزء آن دسته آدم‌هایی‌ام که مقام و منزلت بالا ندارند. در واقع فعالیت خودم در نشریه من را یاد آن عکس معروف که اردکی خود را در گوشی عکس چیانده می‌اندازد، نه که من آن اردک باشم، نه، من عکاس

فاکتورهای سلامتی‌تون به گونه‌ای باشه که بتونید تا آخر ۵ ساعت سر جلسه بشینید و غش نکنید، و ذهنتون رو جوری متمرکز کنید که اون ماشین جوجه‌کشی‌ای که طراحی می‌کنید یه وقت طوری نشه که یه بلای سر این جوجه‌ها بیاره. علاوه بر همه‌ی این‌ها حواستون باشه که در طول امتحان یه وقت حرکت اضافه نکنید که فیلمی که استاد دارن ازتون می‌گیرن بد در نیاد یا اصن تو فیلم بد نیفته‌ین. به نظر من هیچ کدوم از این‌ها هم خیلی مسئله نیست، چون استاد با لطیفه‌هایی که سر جلسه می‌گن باعث می‌شون که خستگی از تنتون دربیاد. داستان اون جایی حاد می‌شه که شما دو روز قبل از امتحان به بیماری‌ای به نام آنفولانزا (ی خوکی!!) مبتلا می‌شید. به جرات می‌تونم بگم اون شب درازترین شب سال بود، هم برای من هم برای اون دوستی که داشتیم با هم درس می‌خوندیم. اون شب ما رفته بودیم خوابگاه و برای این که بیدار بموئیم موسیقی با انواع و اقسام سبک‌ها رو با صدای بلند تو اتاق تلویزیون طبقه‌ی همکف خوابگاه (که فکر کنم هواش از هوای بیرون هم یکم سرددتر بود) پخش کردیم. خلاصه اون شب طولانی گذشت و روز بعد هم بنده با تکیه بر علم شیمی و داروسازی از مسکن «نوافن» استفاده کردم که چون کافیین داشت، علاوه بر تسکین درد مانع از خواب‌آگودگی سر جلسه امتحان هم می‌شد. و سرانجام هر جور بود اون ترم گذشت و به خاطرات پیوست...

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مهرناز ایازی

پاییز... پادشاه فصل‌ها شاید، فصل نارنجی و نارنجی. فصل راه رفتن‌های زیر باران و روی برگ و توفان رنگ... سرود باد میان برگ‌ها و آشوب شبیم روی شیشه‌های پنجره. رنگ مدرسه و چای داغ در بعد از ظهر سرد حتی. می‌گویند پاییز دلگیر است با شب‌های بلند و روزهای ابری و بارانی اش. با کلاغ‌های سیاهش که همه جا هستند و غارغار که می‌کنند دلت خالی می‌شود. با درختانی که دیگر برگ ندارند و هوای سردش... پاییز دلگیر است... شاید چون وداع طبیعت است با ما... یادگاری طبیعت برای ما برای وقتی که می‌رود.

شاید هم اگر درست نگاه کنی، بفهمی پاییز آن قدرها هم دلگیر نیست. شاد است حتی. در یک روز می‌آید و رنگ می‌پاشد به همه جا. اما آرام‌آرام می‌رود و خاطره می‌سازد.



دستورالعمل‌های ارائه‌دهنده‌ی خود و نوشته‌های شب‌یلدا

دست به قلم که بردم بقیه‌ی کلمات هم قطار شدند به دنبال هم.

می‌دانید به نظر من هم هدف والاتر پویش، همین است که دانشجوهایی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند بنویسند را ترغیب به نوشتمن کند و آن‌هایی که می‌نویسند هم پیشرفت کنند و از آنجایی که این هدف من را به وجود آورد، بر خود دیدم که بنویسم، حتی ناچیز، حتی خسته‌کننده، حتی اگر هیچ کس نخواند، شما هم بنویسید، از نوشته‌ی من که بهتر می‌شود.

پ.ن: حالا که فکر می‌کنم در اکثر نوشته‌های بچه‌ها صحبتی از عطا بود، به نظر می‌رسد بیشتر از این که این نشریه ویژه‌نامه‌ی یلدا باشد، ویژه‌نامه عطاست، این به این معنیست که من قبل از چاپ نشریه نوشته‌ها رو خوانده‌ام، و این یعنی درست است که خدا زد بر فرق سرمان و سردبیر نشدم (البته مجدداً سردبیری خبرنامه‌ی شورای کل را یادآوری می‌کنم!) اما دست راست سردبیر که شدیم! دست راست هم نشده باشیم، انگشت کوچک وی که شدیم!

پ.ن.۲: حالا که فکر می‌کنم در اکثر نوشته‌های بچه‌ها صحبتی از عطا بود، به نظر می‌رسد بیشتر از این که این نشریه ویژه‌نامه‌ی یلدا باشد، ویژه‌نامه عطاست، وای بر سردبیری که با استفاده از مقام و قدرت خود، در نوشته‌ی بچه‌ها دست ببرد! (مثلاً در همین نوشته‌ی من، هیچ از عطا نگفته بودم، خودش همه‌ی این‌ها را به متن اضافه کرد!)

پ.ن: حالا که فکر می‌کنم در اکثر نوشته‌های بچه‌ها صحبتی از عطا بود، به نظر می‌رسد بیشتر از این که این نشریه ویژه‌نامه‌ی یلدا باشد، ویژه‌نامه عطاست، حتی این تشابه وزنی یلدا و عطا هم مشکوک است، نامبرده به تاثیرات ناخودآگاه مطبوعات بر ذهن دانشجویان واقف است، شک نکنید می‌خواهد از طریق این نشریه ذهنمان را کنترل کند.

پ.ن آخر: قطعاً متوجه تکرار جمله‌ی اول در سه پی‌نوشت بالا شده‌اید، به همین سادگی می‌شود یک جمله را به سه حالت مختلف ادامه داد. من که بدون هیچ فکری بعد از نوشتن این خط ذهنم روی سه شاخه‌ای که در بالا نوشتم نشست، تصور بفرمایید که اگر فکر می‌کردم چند پی‌نوشت می‌شد! حال غرض از این گفته‌ها چه بود؟ در واقع این خود نوعی تمرین نوشتن است، دیدم بد نیست هرکسی که خواست پیام من و عطا و همه‌ی کسانی که برای پویش زحمت کشیده‌اند را لبیک بگوید این داستان را ادامه بدهد و ما هم بهترین‌ها را در شماره‌ی بعدی چاپ

آن عکسی که حتی اندازه‌ی اردک هم سهمی در تصویر ندارد (البته الان که فکرش را می‌کنم سردبیر خبرنامه‌ی

شورای کل دانشگاه هستم، این خود مقام و منزلتم را از عکاس، به آن اردک مذکور بالا می‌برد) بگذریم، داشتم

می‌گفتم که احتمالاً نوشته‌ی عطا را قبل از متن من خوانده‌اید، البته نه فقط به خاطر آن که سردبیر نشریه است بل به خاطر آن که جزء آن دسته‌ای است که شخصیت سلبریتی‌تری از من دارد (این را به این دلیل گفتم که احتمالاً نوشته‌ی ایکس را هم زودتر از من خوانده‌اید، وای بر من! اصلنا نوشته‌ی من را می‌خوانید؟ با شما هستم! هی شما! شمایی که سرتان در اینستاگرام و چشمان به واپس است، ذهستان هم که لابد درگیر پروژه و درس و مشقتان، می‌شود دلتان پیش من باشد؟ (نوشته‌ی ایکس در پویش چاپ نشد و گرنه حتماً زودتر از من می‌خواندید!))

باز هم به بیراهه رفتم، نمی‌دانم علت این همه از این شاخه به آن شاخه پریدن در حرفهایم چیست؟ اگر به طالع‌بینی اعتقاد داشته باشید، که البته من جزء آن دسته‌ای‌ام که ندارند، می‌گویند ممکن است شما با یک دختر بهمن‌ماهی راجع به خورش کرفس حرف بزنید و او ناگهان در میان کلام از آلوگی هوا و تاثیرات آن در آب شدن بیخهای قطب جنوب نطق غرایی ارائه کند، من هم این جا می‌خواهم از خورش کرفس که همان عطا باشد سخن برانم اما بحث به بیراهه می‌رود (راستش را بخواهید مثلاً طالع‌بینی برعکس بود و موضوع اصلی آلوگی، اما من دلم می‌خواست عطا را به خورش کرفس تشبیه کنم، پس مجبور شدم مثال را اندکی تغییر بدهم!) راستش حال که فکر می‌کنم می‌بینم این همه طعنه و کنایه به عطا همچین بی‌ربط به حرف نیست، چرا که هر بار متن عطا را می‌خوانم که نوشته «تا این جا دو نفر برآم مطلب فرستادن. یکی می‌گه می‌نویسم، باشه فردا، یکی نوشتنش نمی‌یاد... حالا بگذریم» من دقیقاً به خودم می‌گرفتم و انصاف بدھید جای تلافی دارد، اما اشتباه نکنید، اتفاقاً هدف من از نوشتن، مدح حرفهای عطا هست و بس، چرا که من هم نوشتنم نمی‌آمد و وقتی این نوشته را شروع کردم تنها یک جمله در ذهنم بود ولی



کنیم (نمیتوانید تصویر کنید چه قدر از این فکر به هیجان آمدید!)

داستان زیر را حداکثر تا ۴۰۰ کلمه ادامه بدهید و برای ما بفرستید^۱ یا در پویش آنلاین با دیگران به اشتراک بگذارید:

بهرام دستمالی را درون مشتش چیزی و فوت کرد. مشتش را که باز کرد از دستمال خبری نبود. ولی از نگاههای بیتفاوت مهمانها میشد فهمید که از این شعبده اصلاً لذت نبرده‌اند. این چیزی نبود که مهمان‌های رسمی و اهل سیاست این مجلس بپسندند. آبرو و اعتبار چندین ساله‌اش در خطر بود. باید کاری میکرد که همه را میخکوب کند. از دستیارش که پسر شنگولی بود خواست تا اتفاق شیشه‌ای را بیاورد. بعد رو کرد به حضار و گفت: «کی حاضره غیب بشه؟ یه آدم شجاع میخوام که از هیچ چیز ترسه!» مرد خپلی که شایعه شده بود قصد دارد نامزد انتخابات مجلس آینده شود، بلند شد و گفت: «اگه یه شجاع تو این جمع باشه منم» رفت کنار بهرام و پا به داخل اتفاق گذاشت. بهرام پارچه‌ی بزرگ سیاهی روی اتفاق اندشت. وردی خواند و پارچه را برداشت. از مرد خپل خبری نبود. سالان از هیجان منفجر شد. بهرام دوباره پارچه را اندشت روی اتفاق تا مرد را برگرداند؛ اما وقتی پارچه را برداشت...^۲

نصیحت گوشک جانا که از جان دوست‌تر دارند جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

مهدی صدقی

آذر تنها فرزند خانواده مهریان است، او به همراه بی‌بی و حاجی مهریان در روستایی، در همسایگی باگستان اثاری که همه‌ی اهالی ده، آجرا به نام باگستان مهریان می‌شناسند، زندگی می‌کند. باگستان اثار مهریان از این نظر معروف است که حاجی مهریان هر سال با شروع پاییز و فصل برداشت محصول بخشی از اثارهای باع را میان اهالی روستا تقسیم می‌کند، چرا که به اعتقاد حاجی مهریان همه‌ی برکت این باع به خاطر وجود اهالی این ده هست، حتی قرمزی دانه‌های اثار این باع هم نشان از سرزنه بودن دل‌های مردمان این ده دارد.

آذر از این نظر که تنها فرزند حاجی مهریان هست و این که اصولاً طبق قانون نانوشت‌های دخترها پدرهایشان را

^۱ pooyesh.ceit@gmail.com

^۲ از مجله‌ی خطخطی، عطا پناهی

جور دیگری دوست می‌دارند، خیلی به پدرش وابسته است. بی‌دلیل نیست که حاجی مهریان هر وقت نوبت به برداشت محصول باغ می‌رسد گاه و بی‌گاه، زیر لب این شعر را زمزمه می‌کند: «اثار دونه‌دونه... آذر من یه دونه...». البته این موضوع که حاجی مهریان بعضی اوقات دونه... با خودش صحبت می‌کند، دیگر برای اهالی ده یک امر عادی به حساب می‌آید، چرا که حاجی معتقد است که آدم باید یک وقت‌هایی با خودش صحبت کند و اگر این کار را نکند آن وقت است که آدم از خودش بیگانه می‌شود و وقتی آدم از خودش بیگانه شد انگار از خدای خودش هم بیگانه شده، شاید به همین دلیل است که آذر هم گاهی اوقات مثل پدرش با خودش صحبت می‌کند و حرف‌هایی را زیر لب زمزمه می‌کند.

دوران کودکی آذر سرشار از بازی‌های کودکانه با پدرش بوده است، پدر آذر از آن دسته پیرمردهایی است که هنوز هم کودکی‌اش از چهره‌اش نمایان است، آخر می‌دانید بعضی آدم‌ها چهره‌شان ما را به یاد دوران کودکی‌مان می‌اندازد. گاهی چهره‌ای شبیه به معلم کلاس اول دبستان یا چهره‌ای همچون ناظم مدرسه یا حتی چهره‌ای شبیه به شخصیت‌های کارتونی مورد علاقه‌ی کودکی‌مان و گاهی چهره‌ای شبیه آن هم‌کلاسی بازیگوش سر کلاس انشا با موضوع علم بهتر است یا ثروت ...؟!

آن طور که آذر از دوران نوجوانی و جوانی‌اش تعریف می‌کند، حال‌وهوای او در این دوران همچون درختی بوده است که به هنگام آغاز پاییز برگ‌هایش طاقت این اندازه از تغییرات پی‌درپی را به صورت یک جا ندارند. این برگ‌ها برای آذر حکم همان باورها و اعتقادات وی به زندگی و اطرافیانش را داشت که همواره در حال تغییر رنگ بودند و گاهی اوقات نیز با وزش بادی که حس غریبی را در درون او یادآور می‌شد، شروع به ریزش می‌کردند. ریزش برگ‌ها برای آذر به متزلی دل کندن از آن همه اعتقادات و باورهای عجین شده با تعصباتی بود، که میان اهالی روستا به یک اصل کلی تبدیل شده بودند، چرا که این دوران برای آذر، آغاز گرفتن تصمیم‌های بزرگ بود و به قول بی‌بی مهریان: «آذر نیز باید مانند دیگر دخترهای روستا به زندگی‌اش سروسامانی بدهد و راهی خانه‌ی بخت شود...». ولی آذر این گونه فکر نمی‌کرد و در این موضوع با بی‌بی هم عقیده نبود، به همین دلیل بود که گاهی اوقات بحث بر سر همین موضوع بین آذر و بی‌بی بالا می‌گرفت و سرآخراً هم بی‌بی می‌گفت: «دختر، اگر به فکر خودت نیستی به فکر آبروی ما باش»، هر وقت هم



مجله علمی پژوهشی ویژه نامه شب یلدا

برگ‌ها نیز هر بار، با شنیدن آهنگی جدید از باد لباس نویی به تن می‌کنند و همراه با آهنگ آن، آن قدر می‌رقصدند و می‌رقصدند که ناگهان هر کدامشان در لحظه‌ای نامشخص که دیگر تاب این حجم از هیجان را ندارند همراه با باد، که گویی این بار نقش دست سرتوشت را بازی می‌کند به زمین کشانده می‌شوند و این به زمین کشانده شدن برگ‌ها مرا به یاد «هبوط انسان» می‌اندازد، آن وقت است که با خودت می‌گویی، شاید حق با فروغ بوده است که می‌گفت: «باد ما را با خود خواهد برد...». در این بین شاخه‌ها از این که برگ‌ها بی‌خداحافظی همراه با باد به مسیری نامعلوم می‌روند بسیار ناراحت و غمگین می‌شوند. او می‌گفت آیا تا به حال از خود پرسیده‌ای که چرا تنمی لخت یک درخت ما را به یاد پیرمردی می‌اندازد که گویی در گذشته‌اش غرق شده است و تنها تسکین‌دهنده‌ی این درد بی‌پایان او، مرثیه‌ی کلاغی است که بر وزن «انا لله و انا اليه راجعون» و با قافیه‌ی «غار» سروده شده است.

هنوز صحبت آذر درباره‌ی آن شاخه‌های پیر تمام نشده بود که ناگهان صدای بی‌بی از پشت در اتاق شنیده می‌شود که می‌گوید: «دخترم وسایلت را آماده کردی؟! حاجی تا یه ساعت دیگه می‌رسه خونه ها!». آخر می‌دانید آذر اکنون ۴۰ سال دارد و می‌خواهد به سفری برود که مدت زمان آن معلوم نسیت، به قول خودش انگار هنوز هم رنگ برگ‌های درختش تثیت نشده‌اند.

صدای زنگ خانه به صدا در می‌آید... و وزش بادی که گویی این شعر را زمزمه می‌کرد:
انار دونه دونه... آذر من یه دونه ...

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورقه‌ای غنچه تو بر توست

امیرحسین پی‌براه

شب سرد پاییزی بود. توی ماشین خاموش و پشت رول نشسته بود. شیشه‌های بخار کرده نمی‌گذاشت بیرون را خوب ببیند. با آستین ژاکتش بخار شیشه‌ی سمت خودش را پاک کرد. دستش را زیر صندلی کرد و پشتیاش را کمی خواباند. سرش را در حالی که به صندلی تکیه داده بود، بی‌تفاوت به سمت چپ چرخاند و بیرون را نگاه کرد. برف، تازه شروع شده بود. هوا تاریک بود. از جیب ژاکتش سیگاری درآورد. شیشه را کمی پایین داد. سوز

که بحث به این جا می‌رسید، حاجی مهربان با صدای بلند این بیت از مولانا را خطاب به بی‌بی می‌خوند:

سختگیری و تعصیب خامی است
تا جینی کار خون‌آشامی است

حاجی مهربان از همان دوران بچگی، آذر را به کاری که دوست نداشت وادر نمی‌کرد و می‌گفت: «دخت من هزار ماشالله این قدر بزرگ شده که خودش می‌دونه چه کاری به ملاحش هست و چه کاری نه»، در این موضوع هم حاجی، انتخاب را به عهده خود آذر گذاشته بود.

در این دوران تغییر رنگ برگ‌های آن درخت همچون تغییر عادات و باورهای آذر بود، نه تنها آذر، بلکه همه‌ی ما همواره در این مسیر قرار داریم. برگ‌های درختان ما نیز هر سال به هنگام آغاز فصل پاییز زندگیمان شروع به رنگ‌به‌رنگ شدن می‌کنند. آذر رنگ زرد را به خاطر آن که او را به یاد شال زردی که بی‌بی در دوران مدرسه برای او بافته بود می‌اندازد، خیلی دوست دارد. آخر می‌دانید هر سال با آمدن فصل پاییز بی‌بی یک طرح کوچک برگ با رنگ نارنجی بر روی آن شال زرد می‌دوخت تا آذر یادش بماند که اکنون به درخت پاییزی او یک برگ اضافه شده است. آذر رنگ قرمز را همچون دوران بلوغ برای خود می‌بیند. رنگ سبز، ناخودآگاه آذر را به یاد گروه سرو در مدرسه و این شعر می‌اندازد:

یار دستانی من... با من و همراه منی... چوب الف برسر
ما... بعض من و آه منی...

در این میان رنگ‌هایی هم هستند که هنوز تثیت نشده‌اند، آذر می‌گفت که برای او این دسته از رنگ‌ها حسی غریب همچون حس تولد، تکامل و غرور را تداعی می‌کنند، و این حس به واسطه‌ی شک و تردیدی است که گاهی تمام وجود ما را دربرمی‌گیرد، به طوری که گویی تمام آن چه از قبل می‌پنداشتیم غلط بوده است و حالا معلق مانده‌ایم میان دو باور که یکی از گذشته با ما همراه بوده است و دیگری مرحله‌ای از شناخت است که اکنون خود به آن رسیده‌ایم، به نظر آذر شاید رنگ‌های نامعلوم برخی از برگ‌ها حکایت از همین ماجرا دارد.

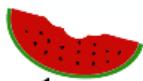
آذر می‌گفت درخت در پاییز انگار همان سالن مجللی است که در آن شاخه‌ها، میزان مهمانی از جنس برگ هستند و این برگ‌ها هستند که به میهمانی رونق می‌دهند. برگ‌ها در این ضیافت شادی و سرور همراه با آهنگی جذاب از باد هر دم به رقص درمی‌آیند، و باد هر بار شعری ناسروده را به تصنیفی زیبا تبدیل می‌کند و با این کارش سبب دوچندان شدن ذوق و هیجان برگ‌ها می‌گردد.

از توى آبينه دنبالش کرد. بخار شيشه‌ي عقب نمی‌گذاشت که خوب ببیتتش. تاریکی شب، دخترک را در خودش فرو برد. آرشه‌ی ويالون همچنان در حال کشیده‌شدن روی تارهای آن بود. برف داشت کمک کف خیابان را سفید می‌کرد. مسافری نبود. آرام می‌رفت. از دست‌اندازی رد شد. سر مجسمه‌ی سگ سفید و سیاهی که جلویش روی داشبورد بود شروع به تکان خوردن کرد. دخترش این مجسمه را خیلی دوست داشت. اصلاً این مجسمه را برای او خریده بود. به عشق شنیدن صدای دخترش که با هر تکان سر مجسمه، از ته دل می‌خندید. آفتاب‌گیر جلویش را کمی پایین داد. عکس خودش را در آبینه پشت آفتاب‌گیر دید. گوشه‌ی آبینه، عکس کوچک دخترش را گذاشتند بود. عکسی که چند ماه پیش برای ثبت نام در مدرسه گرفته بود. کمی جلوتر، چرخ لبوفروشی را دید. نگه داشت که برای دخترش کمی لبو بخرد. پیاده شد. سمت لبوفروش رفت، کنار آتشی که درست کرده بود. دستش را روی آتش گرفت تا گرم شود. لبوفروش هم داشت دستش را گرم می‌کرد. کلاه پشمی لبوفروش که تا روی چشم‌هایش پایین آمده بود، نمی‌گذاشت چهره‌اش خوب دیده شود. کاپشن به تن نداشت و تنها پلیور بافتی طوسی رنگ مندرسی پوشیده بود که رویش عکس اسکی بازی بافته شده بود. بوی خوش لبو توى فضا پیچیده بود. سینی لبوفروش پر بود از لبوهای سرخ رنگ و تازه. دو تا لبو گرفت. راه افتاد به سمت خانه.

از زیر کلاه پشمیش دور شدن تاکسی را دنبال کرد. سکوت، فضا را در خود گرفته بود و تنها صدای تقطق چوب‌ها بود که می‌سوت. با قاشقی که داشت، آب داغ کف سینی را برداشت و روی لبوها ریخت. خیابان خلوت بود. خسته شده بود. نشست روی لبه‌ی جدول، کنار آتش. زل زد به شعله‌های زردرنگ آتش که در هوا می‌رقیبدند. زیر لب با خود آوازی زمزمه کرد. دستش را از توى یقه‌اش کرد زیر پلیورش، توى حیب پیراهنش. حیب پیراهنش که روی قلبش بود. عکسی را درآورد و نگاه کرد. یک سالی هست که آنها را ندیده بود. از وقتی که به شهر آمده بود. عکس زن و بچه‌اش بود. نور آتش طوری روی عکس حرکت می‌کرد که گویی عکس زنده است و دارد با او حرف می‌زند. او همین طور خیره به عکس نگاه می‌کرد. صدای سوختن چوب در سکوت شب بهترین موسیقی او بود.

سردی به پیشانی‌اش خورد. اعتمایی نکرد. سیگارش را روشن کرد. پک عمیقی به آن زد و دودش را از لای پنجره بیرون داد. چشم دوخت به بیرون. خیابان خلوت بود. تکوتوك ماشینی رد می‌شد. دخترکی آن سمت خیابان منتظر تاکسی بود. ظاهر نحیفی داشت. مانتوی یشمی رنگ و ژاکت کوتاه کرم رنگش، ترکیب قشنگی درست کرده بود. از سرما، صورتش را حسابی با شال بافتی نیلی رنگش پوشانده بود. ماشینی رد شد. دست تکان داد. نگه نداشت. او سیگارش را کشید. خم شد و رادیوی ماشین را روشن کرد. موسیقی بی‌کلامی در حال پخش بود و در پس آن مجری رادیو با صدایی آرام، به پایان رسیدن شب‌های سیاه پاییز و تولد خورشید را تبریک می‌گفت. نوای ويالون سل در آن بین خودنمایی می‌کرد. ناگهان صدایی از جلوی ماشین، خلوت مرد را شکست. در حالی که خم بود سرش را بالا آورد. گربه‌ای را دید که به امید تهمانده گرمای ماشین از بالای درخت کنار پیاده‌رو روی کاپوت پریده بود. دوباره تکیه داد به صندلیش و رو کرد به سمت دخترک. دختر داشت به او نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای نگاهشان به هم گره خورد. نوای موسیقی در گوشش صدا کرد. تاکسی‌ای آمد. دختر دست تکان داد. نگه داشت. سوار شد. رفت.

برگشت و از شیشه‌ی عقب، ماشین پارک شده را نگاه کرد که داشت دور می‌شد. رادیو روشن بود. صدای ويالون سل در فضای ماشین سنجینی می‌کرد. دوباره برگشت. شالش را کمی از روی صورتش پایین داد. دست به سینه نشست و شانده‌هایش را مالید تا کمی گرم شود. دوباره برگشت و عقب را نگاه کرد. دیگر اثرب از ماشین نبود. راننده تاکسی از آبینه زیرچشمی به دختر نگاه کرد. حواسش نبود. تو فکر خودش بود. از راننده خواست که صدای رادیو را کمی بلند کند. امروز تصمیم خودش را عملی کرده بود. تخلی وقت بود که این تصمیم را گرفته بود، اما نمی‌دانست که چطور مطرحش کند. امروز این کار را کرده بود. توى دانشکده. تا از دور دیدش، جلو رفت و کاغذی به او داد و دور شد. هنوز باورش نمی‌شد. بغض گلوبیش را گرفته بود. صدای موسیقی توى تاکسی پیچیده بود. چشم‌های مردی که توى ماشین پارک شده نشسته بود، چقدر شبیه چشم‌های او بود. به خودش لرزید. دلش لرزید. بغضش را قورت داد. از راننده خواست که نگه دارد. نگه داشت. پیاده شد. تاکسی راه افتاد.



دوستی نوشت، دوستی‌های چهارفصل، دوستی‌های همیشگی.

در پاییز دیدم آغاز دوستی‌های جدید را، دوستی‌ها و ماجراهایی جدید که مجال است هیچ‌کدام از خاطرم بروند. شروع پاییز آشکار شدن یکباره‌ی این حقیقت بود که دوستانی کنارت بودند و اکنون هرکدام در گوشه‌ای از دنیا فصل جدیدشان را زندگی می‌کنند.

آخر پاییز هم که شب یلداست. شبی که شاید برای بسیاری وداع با پاییز باشد ولی برای من پیشواز زمستان است.

در همین پاییز بود که یک بعداز‌ظهر حین گوش دادن به آهنگی گوشی را برداشتمن و سراغ عزیزی گمشده را گرفتم و چه قدر جمuman دوباره جمع شده بعد از آن روز. ولی همه‌ی این‌ها به کنار پاییز قبلی بدترین فصلی بود که به یاد دارم و وقتی امسال به انتهای تابستان نزدیک می‌شدم با خودم می‌گفتم که باز پاییز در راه است و معلوم نیست کدام حادثه‌ی شوم و ناگوار را با خود به همراه دارد... اما پاییز امسال گویی می‌خواست جبران کند، که «من آن قدرها هم که فکر می‌کنم بد نیستم...» و همین شد که اکنون به احترام تلاشش این را می‌نویسم، این نوشته‌ای که قرار بود درباره‌ی زمستان باشد نه پاییز. به خاطر همه‌ی این‌ها، با این که پاییز بهترین فصلمن نیست ولی به احترامش...

خدا نگهدار ای فصل خاطره‌انگیز زندگی ما،
و سلام بر زیبایی از راه رسیده، زمستان محبوب من.



به احترام پاییز، خدانگهدار

سینا شیخ‌الاسلامی

چند سالی می‌شود که زمستان محبوب‌ترین فصل من شده است. بهار و تابستان هم جای خود دارند، سرشار از فراغت و تازگی و خاطرات ناب. اما پاییز... این نو در روزی که بین من و فصل محبوب فاصله می‌اندازد... هیچ‌وقت دوست نداشتمش، با این که وقتی تازه دانشگاه شروع شده بود دوستی گفته بود شنیده که پاییز تهران رویاییست و هنوز زمان و مکان این حرفش در یادم مانده است.

پاییز را خیلی‌ها با خزان و برگ‌ریزان می‌شناسند. پادشاه فصل‌های جماعتی عظیم که گویا ناگهان در باغ و بوستان جلوس می‌کند و رنگ و بوی دیگری در طبیعت می‌دمد. درست می‌گویند شاید، امسال خودم شاهد بودم که در پاییز یک روز ناگهان هوا سرد می‌شود، در یک بعداز‌ظهر بی‌خبر.

پاییز را عده‌ای به سان تولدی دوباره می‌دانند، می‌گویند این زرد شدن برگ‌ها مقدمه‌ای برای بهار است، عجیب این که بیشترین تولد‌های دوستانم هم در همین فصل است.

پاییز روزها ناگهان کوتاه می‌شود، ولی شبها در عوامش طولانی‌تر هستند و شب که طولانی شود بیداری است و بعضاً نجواهای شبانه. همین بلندتر شدن شب‌ها خیلی‌ها را عاشق و دل‌باخته این سه ماه کرده است، به قول آن ساکن عزیز چهرازی «شب بهتره، صمیمیه...».

در پاییز باران می‌بارد و هوا صاف می‌شود و حتی تهران هم تو را در مقابل زیباییش به زانو درمی‌آورد. اما پاییز امسال...

پاییز امسال، نو در روز و شب ماجرای به یادماندنی بود. پاییز امسال سه‌شنبه‌ها را با خود به همراه داشت. سه‌شنبه‌های به یادماندنی جمع کوچک دوستانه‌ی ما، سه نفری که بالاخره آخرش چهارتا شدیم. پاییز سراسر سفر بود و ماندن. پاییز رویاهای قدیمی خیلی‌ها را بیداری کرد.

تو در یک بعداز‌ظهر پاییزی رفتی و هنوز چشم ما مانده به در ولی همین پاییز گاهی کاری می‌کند که مطمئن شوم تمام قصه‌ها پایانشان خوش خواهد بود.

در پاییز امسال برایت بارها نوشتمن و گفتم که دوستان ارزشمندترین چیزهای دنیا هستند، آن قدر ارزشمند که می‌شود پاییز و زمستان را فراموش کرد و فقط درباره‌ی

اینجا تحریریه‌ی پویشه و همه‌ی شما هم اعضاش هستین. اینجا قراره که یه آرشیو بزرگ از نوشتنهای بچه‌های دانشکده از خیلی قدیما تا خیلی بعدترها باشه. اینجا می‌تونین خاطراتتون رو از دوران تحصیل بنویسین، «دانشکده‌ی M و اون سالن مطالعه‌ش»، «جلسات کنار کمد شورا»، «روی آگهی اردو واسه خنده بنویسیم مخصوص برادران!»، «اردوی پیش‌دانشگاهی»، «طبقه‌ی دوم ساختمان قدیمی که الان حوضی جایش نشسته...»، «رئیس دانشکده، دکتر "مریم" فائز» و... یا حرفاتون رو با ورودی‌های جدید بنویسین، «بدونین زندگی از بعد فارغ‌التحصیلی شروع نمی‌شه»، از تجربیاتتون بنویسین، «خوابگاه بهترین جا برای تمرین آشپزیه»، «استیصال، گزارش کارآموزی، استیصال...»، از مشکلاتتون بنویسین، «ضمن تهدید از من خواستند تا پایم را ازگلیمم درازتر نکنم!»، «می‌گه: چرا یا استفاده از فناوری نانو مسابقه‌تون رو برگزار نمی‌کنین، که هم سطح علمیش بالاتر بره، هم هزینه‌هاتون بیاد پایین‌تر؟»، از دغدغه‌هاتون بنویسین، «ما "دانشجوها" انجمن و شورامون رو از سر راه نیاوردیم و همیشه پیش‌نش هستیم.»، «امیدوارم یه روزی برسه تو خیابون یکی در مورد تفاوت انواع کامپیلرا سوال بپرسه» یا اینکه اصلاً حرف دلتون رو بنویسین، «یادتون باشه که زیادی خاطره نسازید، چه خوبش، چه بدش».

به قول سردبیر، درسته که توشن کار سختیه، ولی با تمرین بهتر می‌شه و همچنین باعث می‌شه شما روی موضوعی که مد نظرتون هست بیش‌تر فکر یکنین و خب این خودش واقعاً ارزشمند. پویش آنلاین جاییه که شما می‌تونین توشن تمرین نوشتتن بکنین. منتظرتون هستیم.

خوشنالی یعنی ...

پویش‌مون نسخه آنلاین داشته باشه...



آنلاین

پویش



Join us on [fb.com/groups/pouyesh.online](https://www.facebook.com/groups/pouyesh.online)



follow us @CEITPouyesh

